

تفسیر جهان یا تغییر آن!

(بخش اول) رحمت خوشکدامن

(در نقد نظر رفیق روزبه)

مقدمه

تغییر و تحولات دو دهه گذشته سبب شد که حتی عقب مانده ترین گرایشات چپ نیز تکانی به خود دهند و به این نتیجه برسند که دیگر نمی توان بدون نقد و بررسی گذشته گامی به جلو برداشت . در این میان هستند کسانی که بدون نقد ریشه ای و رادیکال به پایه های نظری خود ، تنها به بد و بیراه گفتن اکتفاء می کنند و تمایل دارند که خود را پرچم دار روشنگری و تحول نظری جلوه دهند و برآستی که گاهی نمی توان این همه جسارت در تغییر موضع را باور کرد . اما وقتی که در نظرات این رفقا اندکی تعمق می کنی معلوم می شود که این عده خود نیز متوجه نیستند که چه می گویند و تنها برای آنکه از غافله عقب نمانند هم رنگ جماعت شده اند و موافق جهت آب شنا می کنند . رفیق روزبه جزء این دسته از رفقا است که با نظرات انتقادی مغشوش خود مجموعه درهم برهمی را به نمایش می گذارد که تحریک کننده است و آدمی نمی تواند در قبال آن سکوت اختیار کند .

در نوشته های قبلی چه از طرف من و چه از طرف برخی دیگر از رفقا در نقد نظرات رفیق روزبه بسیار گفته شده است . او به جای پاسخ به انتقادات مطرح شده منتقدین ، از تاکتیک سکوت استفاده می کند و پس از مدتی مجدداً همان درک مغشوش و آشفته خود را تکرار می کند ، توگونی که اصلاً انتقادات منتقدین به گوش او نرسیده است . البته به یقین رفیق چنین می پندارد که با چنین تاکتیکی بر اثر گذشت زمان از یادها خواهد رفت و او براحتی خواهد توانست کالای قاچاق خود را بدون مزاحمت دیگران حمل کند !! اما مگر چنین کاری ممکن است ؟ تمام رفقای که در جریان بحث های چند ساله اخیر در بین راه کارگری ها قرار دارند ، خوب می دانند که رفیق روزبه بر خلاف ادعای خود هیچ تلاشی برای روشن نمودن نظرات خود ننموده است . علت چیست ؟ آیا برای او اهمیتی ندارد که دیگران چه می گویند و چه ارزیابی از نظرات او دارند که او خود را ملزم به پاسخ گویی نمی بیند ؟ اگر چنین نیست چرا رفیق در این راستا اقدامی نمی کند ؟ آیا او توانایی قلمی کردن اندیشه هایش را ندارد ؟ شواهد خلاف اینرا اثبات می کند و نشان از آن دارد که او علاقه عجیبی از خود نشان می دهد که بنویسد و درباره عالم و آدم قلمفرسایی کند . بنابراین علت چیست ؟ مگر در مباحثات نظری نیست که می توان به یکی از معیارهای درستی و یا نادرستی نظری پی برد ؟ پس علت چیست که او به تاکتیک سکوت پناه می برد ؟ شاید رفیق به آنچه که خود می گوید بی اعتقاد است و فکر می کند چنین چیزی را طرح می کند برای آنکه طرح کرده باشد !؟ اگر چنین نیست باید در آینده خلاف آن را از سوی او ببینیم .

تئوری یعنی بازتاب انکشاف واقعیت ها !!

ماتریالیستهای قبل از مارکس چنین فکر می کردند که ذهن و شعور انسان تنها می تواند واقعیت های جاری زندگی و طبیعت را رونویسی کند و مثل آئینه ای آنرا بازتاب دهد . آنها نقش انسان را در قبال محیط و طبیعت در نظر نمی گرفتند و چنین تصور می کردند که با تغییر محیط و طبیعت ، انسان نیز تغییر خواهد کرد . (و اگر حتی اشاره های به پراتیک انسان داشتند آنرا تا سطح عمل ساده تنزل می دادند.) از اینرو کار روشنگری را به تفسیر و توضیح جهان محدود می کردند . آنها همه چیز را به عوامل محیط و طبیعت منوط می کردند و نمی توانستند به نقش و جایگاه انسان در تغییر و متحول کردن محیط و طبیعت پی ببرند . با به عبارتی دیگر رابطه ذهن و عین را در یابند . از اواسط قرن نوزدهم مارکس به رابطه این دو پی برد و آن دو را در یک ارتباط متقابل و ارگانیک دید . و کار ذهن را روشن کردن پیچیده ترین مسائل عین و متحول کردن آن دید . ذهنی که نتواند چنین کند و ناشناخته های عین را دریابد و برای متحول کردن آن پیش تازد ، نمی تواند مفید باشد ، و در بهترین حالت به گزارشگر عین تبدیل خواهد شد .

مارکس با چنین برداشتی از رابطه ذهن و عین توانست هم با ماتریالیستهای که چنین می پنداشتند که ذهن انسان کاری جز بازتاب واقعیت های جاری زندگی نمی تواند داشته باشد مرز روشنی کشید و هم با ایده آلیستهای که ذهن

را مستقل از واقعت ها می دیدند و تاریخ را نتیجه آن . مارکس هیچگاه نقش تنوری را بی اهمیت ندانست . او در همان نوشته های اولیه خود از جمله در " تزه های درباره فونرباخ و ایدنولوژی آلمانی و ..وجه تمایز خود را با فلاسفه ماقبل خود بیان می دارد . و این او بود که این موضوع را توضیح دهد ، و تنوری در عین حال که بخشی از عمل انسانی است ، در عین حال بوجود آورنده آن نیز می باشد .

تفاوت دیدگاه ماتریالیستی مارکس با ماتریالیستهای قرن هیجده را می توان در تزه های درباره فونر باخ مشاهده کرد . نکته اساسی که در این تزه ها وجود دارد نقش و جایگاه انسان در بوجود آوردن و متحول کردن محیط و طبیعت و دریک کلام ساختن تاریخ است . چنانچه اگر عامل انسان در تغییر و بوجود آوردن محیط و طبیعت حذف شود ، تکامل تاریخ جوامع انسانی همانند تکامل و تحولاتی که در طبیعت بدون نقش انسان (اگر جای وجود داشته باشد) و تصادفی صورت خواهد گرفت . انگلس در این رابطه چنین می گوید : " تاریخ تکامل جامعه اساساً با تاریخ تکامل طبیعت ، تفاوت می کند . در طبیعت اگر از واکنش انسان بر آن بگذریم ، تنها عوامل نا آگاه و کور بر یکدیگر عمل می کنند و از تاثیر متقابل آنهاست که قانون عام وارد عمل می شود . در اینجا ، هیچ کدام از رویدادها ، چه رویدادهای ظاهراً تصادفی بیشماری که در سطح قابل مشاهده اند و چه نتایج نهایی ای که انتظام درونی این تصادفها را تانید می کنند ، همچون هدفی که آگاهانه اراده شده باشد روی نمی دهد و برعکس در تاریخ جامعه ، همه عوامل دارای آگاهی هستند ، همه انسانهایی هستند که سنجیده یا از روی شور و هیجان ، به سوی هدفهای معینی در حرکتند . هیچ چیز بدون قصدی آگاهانه ، بدون هدفی سنجیده روی نمی دهدانسان ها تاریخ خود را می سازند / نتیجه اش هرچه می خواهد باشد / در آن هرکس به دنبال هدف آگاهانه خویش روان است و درست برآیند این اراده های مختلف ، در جهت های مختلف و بر آیند تاثیرات گوناگون بر جهان خارجی است که تاریخ را تشکیل می دهد . "

یا اینکه مارکس در تز سوم خود درباره فونر باخ تفاوت نظری خود را با ماتریالیستهای قرن هیجده چنین بیان می دارد : " " آیین ماتریالیستی ای که اعلام می کند که انسان محصول موقعیت و آموزش هاست ، و در نتیجه انسان دگرگون شده محصول موقعیت های دیگری است ، از یاد می برد که انسان است که موقعیت ها را عوض می کند و این آموزش دهنده خود باید آموزش دیده باشد . " از اینروست که مارکس نیز بر این اعتقاد بود که انسانها تاریخ خود را می سازند . البته تحت شرایط معینی . آنها که نقش انسان را در تغییر و متحول کردن محیط و طبیعت در نظر نمی گیرند ، چه خود بخواهند و چه نخواهند انسان را تابع بی چون و چرای محیط و طبیعت می دانند . چنین نگرشی با نگرش مارکس بیگانه است و پراتیک انسانی را تا سطح عمل ساده تنزل می دهد . از اینرو تمام نظریه پردازان ماقبل مارکس کارروشنگری را تنها تفسیر و توضیح جهان می پنداشتند . تنها مارکس بر علیه چنین اعتقادی موضع می گیرد و در تز یازدهم خود در باره فونر باخ می نویسد : " فیلسوفان تنها جهان را به شیوه های گوناگون تفسیر کرده اند ولی مقصود تغییر دادن آن است . "

بنابراین می توان گفت که تنوری (ذهن) نمی تواند کارش بازتاب انکشاف واقعیات باشد بلکه باید تلاش نماید تا روابط درونی پدیده ها را دریابد و از سطح ظاهری و چیزی که می بینیم و لمس می کنیم به سطح واقعی و درونی آن گام بردارد . تنها با چنین درکی از تنوری می توان چنین پنداشت که کار روشنگری از تفسیر جهان فراتر خواهد رفت و برای تغییر آن اقدام خواهد کرد .

حال باید دید که رفیق روزبه این موضوع را چگونه می بیند . او برای آنکه نقش تنوری را تنزل دهد به مارکس پناه می برد و بنام مارکس بر علیه مارکس قلم فرسایی می کند . اومقاله اش را چنین شروع می کند و می گوید : **" مارکس زمانی گفته بود تباهی و ابتذال تنوری وقتی شروع می شود که اصول جایگزین واقعیت های اجتماعی (جنبش طبقاتی) و تحلیل مشخص گردد . "**

مارکس این موضوع را در رابطه با طرفداران یک نظریه که با ندانم کاری های یشان و طرفداری افراطی شان از اصولی که فکر می کنند نه قابل تغییر است و نه می تواند تکامل یابد ، بیان می دارد . چرا که چنین افرادی بجای اینکه مبنای حرکتشان تحلیل از شرایط مشخص جاری باشد ، اصول را مبنا قرار می دادند و اگر تناقضی بین اصول و شرایط مشخص بوجود می آمد تلاش می نمودند که با قاطعیت و سرسختی تمام شرایط را به داخل اصول بکشانند .

مایکل لیبویتز در کتاب خود به نام فراسوی سرمایه در این باره توضیح بسیار با ارزشی ارائه می دهد . برای روشن شدن موضوع هیچ توضیحی گویا تر از توضیح لیبویتز نمی باشد و آن اینکه : " مارکس خود نیک بدین نکته آگاه بود که همه تنوری ها در دست مریدان خود فرجام خوشی نمی یابند . خود استاد " که علم برای شخص او نه چیزی پایان یافته بلکه چیزی در فرایند شدن است . " می تواند "به واسطه ی همسازی با مقتضیات زمان و محیط خود دچار نوعی ضد و نقیض گویی گردد " این ناهمخوانی ها و ضد و نقیض گویی ها به خودی خود می توانند گواه غنای مواد و سرزندگی عناصر متشکله تنوری باشند . اما همان گونه که مارکس در رابطه با شاگردان و مریدان ریکاردو گوشزد کرد ، نفس تلاش مریدان برای حل تنوریک این ناهمخوانی ها و تناقضات حل نشده می تواند شروع روند استحاله و فروپاشی تنوری باشد . فروپاشی تنوری هنگامی فرا می رسد که شاگردان و مریدان شروع به " توجیه ناهم خوانی های موجود میان تنوری و واقعیت می کنند " ، استحاله زمانی آغاز می شود که آنان از راه " تجربه گرایی زمخت و نتراشیده " ، عبارات جزم اندیشانه " و با " استدلال های مکارانه و فریبنده " در صدد اثبات درستی تنوری (علی رغم " واقعیات ") بر می آیند . به طور خلاصه می توان گفت که ریزش تنوری زمانی شروع می شود که " دیگر نه خود واقعیت ، بلکه یک دستگاه تنوریک ترتیب داده شده از نظرات استاد به نقطه عزیمت تحلیل واقعیت بدل می شود ، واقعیت به درون تنوری بلعیده می شود و به این معنا تناقضات بین تنوری و واقعیت با اعمال خشونت بر دومی سرکوب می شود . کار استاد برای درک تنوری واقعیت ، حالا به عکس خود بدل می شود ، یعنی تنوری به نقطه عزیمت تحلیل واقعیت مشخص تبدیل می شود و این به معنای ابتدال و تلاشی یک نظریه است . " (ص ۵۶/۵۷) (تمام نقل و قولهای داخل گیومه از مارکس می باشد) .

پس بحث مارکس نه تنزل دادن تنوری ، (چیزی که رفیق روزبه می خواهد از آن نتیجه بگیرد) ، بلکه توضیح این مطلب است که اگر طرفداران یک تنوری نقطه عزیمت شان تحلیل مشخص نباشد ، می توانند تنوری را به ابتدال بکشانند .

رفیق روزبه با یک چشم بندی جمله نقل شده از مارکس را از محتوا تهی می سازد تا به نتایج دلخواه خود دست یابد و آن اینکه " تنوری یعنی بازتاب انکشاف واقعیت های اجتماعی " . و یا کمی پایین تر می گوید : : **سخن مارکس مبنی بر اینکه تفسیر جهان کافی نیست باید آن را تغییر داد ، ناظر بر اهمیت پراتیک اجتماعی و نقش جنبش های طبقاتی - اجتماعی است که تنوری باید بتواند آن را بازتاب دهد .**

رفیق روزبه در چند سال گذشته مدام از تغییر جهان صحبت می کند و در اکثر نوشته های او این مطلب را می توان مشاهده کرد . او گاهی از تغییر جهان بدست مردم صحبت می کند و گاهی نیز (و به تازگی) بدست طبقه کار و مردم . این همه چیزی جز بازی با کلمات نیست . شخصی که هنوز در چارچوب تنوری بازتاب در جا می زند و مسیر ماتریالیستهای قرن هیجده را طی می کند و نقش انسان را تا حد گزارشگر واقعیت ها تنزل می دهد . چگونه می تواند به تغییر جهان اعتقاد داشته باشد !! این نظریه عملاً کارش تفسیر تنها تفسی جهان است . و برای آنکه خود را تفسیر گر خوبی جلوه دهد ، در مقاله اش با دشمن خیالی می جنگد ، او کسانی را تصور می کند که به صورت فرقه های تنوری موجود هستند . و وفاداری به اصول را وفاداری به مارکس جلوه می دهند . او در قبال این دشمنان خیالی (البته ممکن است در جنبش چپ ما چنین گرایشاتی وجود داشته باشد ، اما این چه ربطی به راه کارگری ها دارد !) چنین می گوید : **" وضعیت تنوری در نزد کسانی که در آن "اصول" تبدیل به نقطه عزیمت تحلیل مشخص وجایگزین واقعیت های اجتماعی میشود، مصداق بارزی از همین سخن است. گرچه مثل همه این گونه جریانات درجوامع بشری، چپ فرقه ای رویکرد خویش را- البته به شیوه خود- با ادعای وفاداری به مارکس و اصول توجیه می کند، " و از آنها به علت اینکه نمی توانند از چیز های کلیشه دست بکشند و شیوه علمی مارکس را بکار گیرند انتقاد می کند . و می گوید : وفاداری به مارکس قبل از هر چیز در تاسی به شیوه علمی او معنا می یابد و نه داشتن نگاه ابستا و تبدیل کردن تجارب و ارزیابی های او به کلیشه های مقدس . کلیشه شدن به معنای منتزع شدن مفاهیم ، نظرات و پراتیک یک دوره از بستر زمانی و مکانی خود تبدیل آنها به امری فراتاریخی ، مطلق و صائب برای همه زمانها است . که در این صورت چیزی جز اندیشه غلبه مردگان بر زندگان و گذشته بر آینده نخواهد بود . " او به ما پیشنهاد می کند برای اینکه به چنین اوضاعی سقوط ننماییم و اندیشه مردگان بر زندگان تسلط نیابد : " بهتر است که چپ به تفسیر گر واقعیت های جاری میارزه طبقاتی مبدل گردد ، چراکه چپی که اندیشه ها و نظراتش بازتاب دهنده واقعیت های متحول طبقاتی نباشد ، نخواهد توانست به مثابه نیروی پیشرو در صحنه**

مبارزه طبقاتی ظاهر شود . " بنابراین برای آنکه چپ بتواند به نقش خود و رسالت تاریخی اش عمل کند باید اندیشه ها یش واقعیت جاری را بازتاب دهد . او چنین نظراتی را به مارکس منتسب می کند (بیچاره مارکس !) و به عنوان شیوه علمی مارکس جا می زند . حال آنکه شیوه علمی مارکس هیچ ربطی به این موضوع ندارد ، مارکس هیچگاه نقش و اهمیت تنوری را تنزل نداد . اگر تنوری را به معنای شناخت و آگاهی ببینیم ، بدون تنوری و آگاهی نمی توان حتی گام کوچکی برای متحول کردن جهان واقعی که ما در آن زندگی می کنیم برداشت . و تنوری نیز به آن مفهومی که رفیق روزبه می فهمد نباید درک شود ، زیرا که او فکر می کند که ۱۷۰ سال پیش مارکس و انگلس اصول کمونیستها را تدوین کردند و دیگر نمی توان در باره آنها تردیدی به خود راه داد . و اگر کسی از مارکس سخن به میان می آورد به معنای پذیرش تمام چیزهای است که آنها گفتند . چنین طرفدارانی همان های هستند که به هر قیمتی می خواهند به قول خود مارکس با زور شرایط مشخص را به داخل اصول بکشند . به علاوه رفیق روزبه فکر می کند که دیگران با نقطه عزیمت فکری معینی یا به قول رفیق روزبه با اصول معینی واقعیات را مورد بررسی قرار می دهد و او بدون نقطه عزیمت خاصی . اما همه کسانی که نظرات جدید او را در این چند سال تعقیب کرده اند می دانند که او تصادفا با رویکرد خاصی (با جذب چپ اندر قیچی آرایبی از جان هالووی) به مسایل و واقعیات می نگرد . در عالم واقع کسی نیست که بدون رویکرد فکری خاصی بتواند واقعیات را مورد بررسی قرار دهد .

خلاصه کنم رفیق روزبه اصلا رابطه نظریه و عمل را نه از موضع مارکسی بلکه از موضع ماتریالیستهای قرن هیجده که نقطه قوت ایده آلیستها را به شمار نمی آوردند به مساله می نگرد .

او در موضع لنین که در کتاب ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم گفته بود : " بازشناسی نظریه به عنوان رونویسی ، کپی ، یک بدل تقریبی از واقعیت عینی همان ماتریالیسم است " (لنین / ۲۶۵) در جا می زند ، اما از تحول فکری او در ۱۹۱۴ با بازگشت به هگل که به قول انگلس مردی که نه تنها نابغه خلاق ، بلکه انسانی با معلومات گسترده و جامع المعارف که در هر حوزه نقشی دوران ساز ایفاء نمود ، اعلام می کند : " شناخت انسان نه تنها بازتاب جهان عینی ، بلکه آن را نیز می آفریند " ذره ای اطلاع ندارد و همان موضع نپخته ، خام و نجویده ماتریالیستهای عامی از جمله لنین ۱۹۰۸ را تکرار می کند ، که خود لنین نیز اذعان داشت که اطلاعات فلسفی اش محدود و فراتر از نظرات / دیدرو / نبوده است . من در بخش دیگر اثرات نادیده گرفتن این عامل را در سطح واقعیات سیاسی بیشتر توضیح می دهم .

ادامه دارد دوشنبه ۳ بهمن ماه ۱۳۹۰